

سرزمینِ ویران

سرزمینِ ویران

تی. اس. الیوت

مترجم: محمود داوودی
خلیل پاک نیا

نشرِ سی و دو حرف

الیوت، تی. اس.

سرزمین ویران

مترجم: محمود داوودی، خلیل پاک نیا

چاپ دوم با بازبینی

فوریه ۲۰۰۹، استکهلم

فهرست

۷	یادداشت
۱۱	سرزمینِ ویران
۴۵	آوازِ عاشقانه‌ی جی. آلفرد پروفراک
۵۷	پیری
۶۵	سفر مجوسان
۷۱	رژه‌ی پیروزی
۷۷	مشکلاتِ یک دولت‌مرد
۸۳	مردانِ پوک
۹۱	چند شعر کوتاه
۹۷	سنت و استعداد فردی

یادداشت

ترجمه‌ی یک شعر برداشت یا برداشت‌هایی از ظرفیت‌های نهفته در زبان است. اصل نیست. کوششی برای خلق دو باره در زبانی است که گاه بسیار با اصل تفاوت‌ها دارد. برداشت از اصل هم، یکسان نیست بسته به افراد هم نیست. زبان شعر امری شخصی و جدا از کل فرهنگ و ادبیات ملت‌ها هم نیست. از پس زبان و کلمه اگر بر بیایی، معنای لغت‌ها را بفهمی و سطرها را به زبانی بنویسی سامان‌مند و قابل فهم، باز خواننده‌ی شعر مشکل‌ها خواهد داشت. حرف‌هایی درون هر فرهنگی هست که با اطلاع دادن و گفتن به زبانی حتی سلیس و بی لغزش درکش وابسته به ارجاع است. اگر راست باشد که هر متنی با متن‌های بی‌شماری در گفتگوست دشواری کار دو چندان می‌شود، پس خوش‌خیالی‌ست اگر مترجمی گمان کند که می‌تواند همه‌ی زیر و بم‌ها و حالت‌های متنی را که به فرهنگ و زبان دیگری تعلق دارد بازآفرینی کند، اما این هست که باید به متن وفادار بود و تلاش کرد که متن را در همه‌ی جنبه‌هایش درک کرد. در گذر متنی از زبانی به زبان دیگر بی شک چیزهایی از کف می‌رود اما چه بسا چیزهایی اضافه شود. امید ترجمه‌ی هر متنی همین اضافه‌شدن است نه اضافه‌شدن به متن اصلی نه به زبان الیوت یا شکسپیر که به زبان مقصد. به این فارسی که ما می‌نویسیم به این زبانی که تجربه‌های شعری‌اش زور و ضعف‌های ویژه‌ی خود را دارد.

شاید این اضافه شدن‌ها به زبان مقصد، تا اندازه‌ای نیاز به دانستن ارجاع‌های
الیوت به متون کهن را برطرف کند و گر نه خواننده با جست و جوی
ساده‌ای در شبکه اینترنت به آن ارجاع‌ها دسترسی دارد.
یکی دو جا که صفحه دیجیتالی صدا با متن چاپی تفاوت دارد، متن کتاب
اصل است. با تشکر از *شورا زمانی* برای زحمت مقابله با متن اصلی،

محمود داوودی

خلیل پاک‌نیا

استکهلم، فوریه ۲۰۰۹

سرزمینِ ویران

آری و من با چشمان خویش، سی‌بیل اهل کومی را دیدم که در بطری
آویخته بود، و آن‌گاه که کودکان پرسیدند سی‌بیل چه می‌خواهی؟ پاسخ
می‌داد: می‌خواهم بمیرم.

به ازرا پاوند: صنعت‌گرِ برتر

تدفین مردگان

آوریل بی‌رحم‌ترین ماه است
یاس‌ها را از خاک مُرده می‌رویند
خاطره و اشتیاق را به هم می‌آمیزد
با باران بهاری ریشه‌های خواب‌رفته را بیدار می‌کند.
ما را گرم نگه داشت زمستان
با برف فراموشی زمین را پوشاند
با ریشه‌های خشک کمی زندگی داد.
غافل‌گیرمان کرد تابستان
با رگباری از جانب *استارنبرگرسی*
میان ستون‌ها پناه گرفتیم و بعد به آفتاب رفتیم،
به هوفگارتن، قهوه نوشیدیم و ساعتی گپ زدیم.
- روس، من، اصلاً، اهل لیتوانی، آلمانی اصیل -
و ما وقتی بچه بودیم نزد اشرف‌والا، پسرعمویم می‌ماندیم،
او مرا به سورتمه سواری برد و من خیلی ترسیدم
گفت: ماری، ماری، محکم بگیر. و سرازیر شدیم.
در کوهستان انسان احساس آزادی می‌کند.
تا نهایت شب می‌خوانم و زمستان به جنوب می‌روم.

چه ریشه‌هایی چنگ می‌زند به سنگ
چه شاخه‌هایی رشد می‌کند در زیاله و سنگ؟
پسر انسان! تو نمی‌دانی و گمان هم نمی‌توانی کرد
چون فقط کُپه‌ی تصویرهای شکسته را می‌بینی
آن‌جا که خورشید ضربه می‌زند
و درخت مُرده سایه ندارد
و زنجره آرامش نمی‌دهد
و از سنگِ خشک صدای آب نمی‌آید.
این‌جا،
زیرِ صخره‌ی سرخ فقط سایه هست،
(به زیرِ سایه‌ی صخره‌ی سرخ بیا)
تا نشانت دهم،
نه چیزی چون سایه‌ات در روز
که در پی‌ات می‌آید،
نه چیزی چون سایه‌ات در شب
که به دیدارت می‌آید،
که وحشت را نشانت دهم
در مشتی خاک.

باد خنک می‌وزه
از جانبِ خونه‌تون.
ای بچه‌ی ایرلندی
منتظر چی هستی؟

تو به من سُنبل دادی اول بار، یک سالِ پیش
"دختر سُنبل صدایم می‌کردند."
اما هنگامی که دیرگاه از باغِ سُنبل برمی‌گشتیم
تو با آغوشی پُر و موهای خیس، زبانم بند آمد
چشمم سیاهی رفت. میان مرگ و زندگی بودم،
هیچ نمی‌دانستم،
آن‌جا که نگاه کردم
به دلِ روشنی، به سکوت.

دریا خالی و ویران

مادام سوسوستریس، فال‌گیر شهیر،
سرمایی سخت خورده بود،
او که می‌گویند عاقل‌ترین زنِ اروپا هم هست،

با دستی ورقِ شوم
گفت، این ورقِ توست، ملاحِ مغروقِ فنیقی.
(نگاه کن، چشم‌هایش اینک مرواریدند!)
و این بلادونا،
بانوی صخره‌ها،
بانویِ وضعیت.
این هم مردی با سه پاره چوب، و این هم چرخ،
و این تاجر یک چشم،
و این ورقِ سفید که می‌بینی بر دوش‌اش،
چیزیست که من
رُخصت دیدنش را ندارم.
مرد به دار آویخته را پیدا نمی‌کنم
بترس از مُردن در آب.
انبوهِ مردمی را می‌بینم که در دایره‌ای می‌چرخند.
خیلی متشکرم، اگر خانمِ اِکیتون عزیز را دیدید، بگویید
جدول طالع را خودم می‌آورم:
این روزها
آدم باید خیلی محتاط باشد.

شهرِ غیرِ واقعی،
روزی زمستانی در مه‌ای قهوه‌ای،
انبوهِ مردم بر پُل لندن روان بودند،
انبوه.

گمان نمی‌کردم، مرگ این همه را از پای انداخته باشد.
آه‌ها برکشیده، کوتاه و بریده، و چشم‌ها بر زمین دوخته
از شیبِ تپه بالا شدند و پایین آمدند در خیابانِ کینگ ویلیام،
جایی که کلیسای سنت ماری وولنات
ساعت‌ها را می‌شمرد و صدایی مُرده داد بر نهمین،
آخرین ضربه.

آن‌جا آشنایی دیدم. صدایش کردم:
استت‌سُون!
تو که در مایلی تو کشتی‌ها با من بودی!
جسدی که کاشتی پارسال در باغچه‌ات،
جوانه زد
شکوفه می‌دهد امسال
یا سرمای زودرس خراب کرد خوابش را؟

فقط مراقبِ سگ، دوستِ انسان باش،
با پنجه قبر می شکافد و مُرده گور به گور می کند!
تو
خواننده‌ی دو روا- شبیه خودم، برادر من!

یک دست شطرنج

صندلی که زن بر آن نشسته بود، چونان تختی پُر جلا،
بر زمینِ مرمر می تابید
و آینه آویزان با چفته‌های تاک و آراسته به برگ‌ها
که در آن کوپیدونیِ زرین نمایان بود
(یکی دیگر چشم‌هایش پشتِ بال پنهان بود)
دوچندان می کرد شعله‌ی شمعدانِ هفت شاخه را
هنگام که برقِ جواهراتِ زن در بازتابِ میز،
به پیشبازِ نور می آمد،

از صندوقچه‌های مخمل
اسراف جاری بود،
در عطردان‌های باز، از عاج و بلورِ رنگین؛
ترکیب عطرها، غریبه‌ای، پُر رمز و راز مخفی بود،
پودرها، کرم‌ها، آب‌هایی که اضطراب می‌داد
و هوش در عطرِ خود غرق می‌کرد،
و نسیمی که می‌وزید از پنجره،
همه را به بالا می‌برد
و موج‌های نور،
پیش می‌رفت و پس می‌افتاد،
و خطی سیاه از دود،
به تاقِ خیمه می‌تاباند،
و نقش‌ها می‌لغزاند
و نقش‌ها می‌لرزاند
تخته پاره‌های مس خورده‌ی دریا
می‌سوخت سبز و نارنجی در بخاری سنگی،
که در نورِ غمناکش
نقشِ دلفینی شناور بود.

بر پیش بخاری کهن، انگار می دیدی پنجره‌ای گشوده
به چشم اندازی پوشیده از درخت
و منظره‌ی مسخِ فیلومل،
به دست پادشاهِ بربرها
چه، بی رحمانه بی حرمت شدا!
با این همه هزارستان
با نغمه‌اش قدسی بیابان را پُر کرد
و ناله می کند می کند هنوز،
و جهان در پی‌اش هست هنوز
"چاک چاک" در گوش‌های ناپاک.
از تکه پاره‌های زمان، بر دیوار، حکایت‌ها کتیبه بود
هیاکلی خیره، خم شده به روبرو
خواهان سکوت بودند در اتاق دم کرده
خش خش پاییی شنیده شد در پله
در روشنایی آتش
در چنگِ شانهِ‌اش
موهایش، نقطه‌های نور بودند
واژه می شدند می جهیدند

و ناگهان ترسناک ساکن می شدند

"امشب اعصابم خراب است، خراب. پیشم بمان،
حرفی بزن، چرا هیچ وقت حرفی نمی زنی؟ حرف بزن.
به چی فکر می کنی، به چی، چه فکریایی، چی؟
هیچ وقت نمی فهمم به چی فکر می کنی. فکر کن"

من فکر می کنم، ما در محاصره ی موش هایی هستیم
آن جا، که مُرده گان استخوان هایشان را
از دست داده اند.

"این چه صدایی ست؟
باد در شکاف های در است.
پس این چه صدایی ست؟
چه می کند باد؟
هیچ، و دیگر هیچ
تو هیچ نمی دانی؟ هیچ نمی بینی؟
هیچ به یادت نمی آید؟"

یادم می‌آید
چشم‌هایش / اینک مرواریدند
"زنده‌ای تو یا مُردی؟ عقل داری؟"
اما این رگتایم شیکسپیری، وای وای وای وای، چه درخشانه
چه هوشمندانه،
"حالا چکار کنم؟ چکار کنم؟"
می‌خواهم به خیابان بدوم،
با همین لباس
پرسه بزنم با موهای باز، این طوری. فردا چکار کنیم؟
اصلا می‌خواهیم کاری بکنیم؟"
آبِ گرم در ساعتِ ده
اگر باران ببارد،
اتوموبیلی سقف‌دار در ساعتِ چهار
و ما شطرنج بازی خواهیم کرد
با فشار انگشت‌ها روی پلک،
در انتظار ضربه‌ی در.

وقتی شوهر لیل داشت از جنگ بر می‌گشت
رُک و پوست کنده، به لیل گفتم

زود باشین وقت رفتنه

حالا که آلبرت داره بر می‌گرده، یه کم به خودت برس
وقتی برگشت، مطمئن باش، سراغ پول‌هایی رو که برای خرج دندونات
بهات داد می‌گیره

خودم شاهد بودم که گفت

همه را بکش لیل و به جاش یک ردیف صدف خوشگل بذار
چون دیگه رغبت نمی‌کنم، به خدا قسم

گفتم: منم رغبت نمی‌کنم

به آلبرت بیچاره فکر کن

چهار سال تمام تو جبهه بود، حالا می‌خواد کمی حال کنه
اگه تو ندی، دیگران هستن

گفت: آها، آره، هستن

گفتم: منم همینو می‌گم

گفت: حالا می‌دونم از کی باید ممنون باشم

و زُل زد تو چشمام

زود باشین وقت رفتنه

گفتم: بدت نیاد، به خاطر خودت می‌گم.
دیگران می‌گردن و می‌چرخن و بلند می‌کنن،
و به فکر آدمایی مثل تو هم نیستن
گفتم: اگه آلبرت گذاشت و رفت، نگی کسی حرفی نزد
گفتم: از خودت خجالت بکش، آنتیک شدی،
(فقط سی و یک سالشه)
با ناامیدی گفت: دستِ خودم نیست،
تقصیر این قرصاست که خوردم بر ای انداختن
(پنج‌تا بچه داره، سرِ آخری، جورج کوچیکه، داشت می‌رفت)
گفت: دواسازه می‌گه، درست می‌شه، ولی من که اصلا بهتر نشدم
گفتم: چون که خیلی خُلی. آلبرت اگه بخواد، چاره‌ای نداری تو
گفتم: تو که بچه نمی‌خواستی چرا ازدواج کردی
زود باشین وقتِ رفتنه
روزِ یکشنبه‌ای که آلبرت خونه بود، دعوت شدم به شام، کبابِ خوک،
تا که هنوز داغه بخوریم
زود باشین وقتِ رفتنه
زود باشین وقتِ رفتنه
شب به‌خیر بیل، شب به‌خیر لُو، شب به‌خیر مای

شب به خیر

شب به خیر خانم‌ها، شب به خیر خانم‌های زیبا، شب به خیر

شب به خیر

موعظه‌ی آتش

خیمه‌ی رود از هم گسیخت:
آخرین پنجه‌های برگ
چنگ می‌زنند در هوا و فرو می‌افتند بر ساحل خیس.
بر زمین سوخته، باد، ساکت می‌گذرد
پریان رفته‌اند
تایمزِ زیبا آرام شناور باش، تا آوازم را بشنوی
بر رود، بطری‌های خالی، کاغذهای ساندویچ و مقواها
و دستمال ابریشمِ بینی،
ته سیگارها و نشانه‌های شب‌های تابستان
شناور نیستند
پریان رفته‌اند
و دوستانِ شان،
آقازاده‌های هرزه‌گردِ مدیران شهر هم رفته‌اند
بی آن‌که نشانی از خود به جای بگذارند.
کنار دریاچه‌ی ژنو نشستم و گریستم...

تایمزِ زیبا،
آرام شناور باش، تا آوازم را بشنوی
آوازم نه دراز است، نه گوش آزار.
از پشتِ سرم اما در وزشی سرد می‌شنوم
چقِ چقِ استخوان‌ها و نیشخندها باز گوش تا گوش.

موشی آرام خزید میان علف‌ها
با شکمشِ چسبناک بر زمینِ خیس
در غروبی زمستانی
وقتی در آبِ تیره‌ی کانال ماهی می‌گرفتم
دور از این‌جا، پشتِ اداره‌ی گاز
به برادرم، شاه،
و کشتی شکسته‌گی‌اش
و پیش از او به مرگِ پدرم،
شاه، فکر کردم
بر زمینِ پستِ خیس، بدن‌های لختِ سفید
و استخوان‌هایی که پرت می‌شوند به اتاقکی سوزان
فقط زیر پنجه‌ی موش‌ها، سال پشتِ سال.

از پشتِ سرم، هی صدای بوق‌ها و ماشین‌ها را می‌شنوم
که می‌گذرند و آقای سوینی را می‌برند برای خانمِ پورتر
همین بهار
و ماه می‌تایید بر خانمِ پورتر
و دخترش
پاهایشان را با محلول سودا می‌شویند
آه، آوازهای کودکان زیر این گنبد!

جیک جیک جیک
چاک چاک چاک چاک
چه بی‌رحمانه بی‌حرمت شد
تروس

شهر غیرواقعی
روزی زمستانی در مه‌ای قهوه‌ای
آقای یوجینیداس، تاجرِ ازمیری
اصلاح نکرده،
با جیبی پُر از کشمش

بیمه و کرایه، رایگان تا لندن: پرداخت در برابر اسناد
با فرانسه‌ی شلخته‌ای گفت
نهارِی بخوریم در هتل کائن استریت
تعطیلی آخرِ هفته هم سرکنیم با هم تو متروپل

در ساعتِ بنفش،
هنگامی که چشم‌ها و کمر
از میزِ کار بالاتر می‌روند، و ماشین انسانی منتظر است
هم‌چون تاکسی که در انتظار می‌لرزد

من تایریسیاس، که نابینا میان دو زندگی می‌لرزم،
من پیرمردی
با پستان‌های چروکیده‌ی زنانه،
می‌توانم در ساعتِ بنفش،
زمانِ شبانه را
ببینم که در راه خانه است،
و ملاحان را
از دریا به خانه است،

و ماشین نوپس را
در ساعت چای به خانه می‌رساند
میز صبحانه‌اش را جمع می‌کند،
اجاق‌اش را روشن می‌کند
و کنسروها را روی میز می‌چیند
پشت پنجره، روی بند، زیرپوش‌هایش
در تماس با آخرین ذره‌ی آفتاب،
دیوانه‌وار می‌لرزند
بر کاناپه که شب تخت می‌شود
تلی از جوراب‌ها و زیرپوش‌ها، سرپایی و سینه بند.
من تایر سیاس، پیرمردی با پستان‌های چروکیده
صحنه را پی گرفته و ادامه را پیش‌گویی کردم-
من نیز
در انتظار این میهمان بودم
او وارد می‌شود، جوانی با پوستی خراب، نگاهی بی‌شرم
منشی‌بنگاه معاملات ملکی،
یکی از آن کوتوله‌هایی
که اعتماد به نفس همان قدر می‌برازدش، که کلاه سیلندر

نوکیسه‌ی برادفوردی را
فکر می‌کند، حالا زمان، مناسب است،
شام به پایان رسیده و زن خسته و کلافه است،
پس دلبری می‌کند و لاس می‌زند
زن بی‌تفاوت است.
او برافروخته و پی‌گیر می‌تازد،
دست‌های جوینده به مانعی بر نمی‌خورد،
غرورش خواهان جوابی نیست،
و بی‌تفاوتی می‌شود جواب.
(و من تایریسیاس،
همه‌ی آن‌چه بر این تخت یا کاناپه رفت را خود از سر گذرانده‌ام،
من که به دیوارهای دورِ تبای تکیه داده‌ام
و با پست‌ترین مُرده‌گان هم‌پا بوده‌ام)
برای آخرین بار، بوسه‌ای از سرِ تحقیر نثار زن می‌کند
و راهش را در پله‌ها کورمال می‌جوید. که تاریک است...

زن

برمی‌گردد و لحظه‌ای در آینه می‌نگرد،

هنوز نمی‌داند که معشوق رفته‌است

طرحی ناتمام از ذهنش می‌گذرد:

"خب

تمام شد، خوشحالم که تمام شد."

وقتی زنی زیبا، در چنبره‌ی پریشانی می‌افتد

و تنها از این سو به آن سوی اِطاق می‌رود

بی‌حواس،

دستی به موهایش می‌کشد

و صفحه‌ای بر گرامافون می‌گذارد.

"و این موسیقی از من خزید روی آب"

و به استرند و به خیابان کوبین ویکتوریا

ای شهر، شهر، گاهی ناله‌ی خوش ماندولینی را می‌شنوم

در کنار کافه‌ای در خیابان تایمز پایینی

و حرف و همهمه‌ی ماهی‌گیران را

به وقت نهار،

آن‌جا که دیوارهای کلیسای ماگنوس شهید

می‌درخشند و صف‌ناپذیر

با نقش‌های ایونی‌اش، سفید و زرین

قیر و نفت

پس می‌دهد رودخانه

می‌روند دوبه‌ها

با جذر و مد دریا

بادبان‌های سرخ

گشوده

تاب می‌خورند به بالای دکل‌ها

می‌لغزند دوبه‌ها

الوارها می‌برند

می‌گذرند از جزایر سگ

بر آب‌های گرینویچ

ویالالا لی آ

والالا لی آلالا

الیزابت و لیستر

پاروها شلپ شلپ توی آب

پشتِ کشتی
مثل صدف، طلایی و قرمز
خیزاب‌ها
دو سویِ ساحل
بادِ جنوبِ غربی
بر رود می‌برد
دینگِ دانگِ ناقوس‌ها را
برج‌های سپید

ویالالا لی آ
والالا لی آلالا

"واگن‌های قطار و برگ‌های غبار
هایبری، زانم را دید، ریچموند و کیو، سقوطم را
در ریچموند، کفِ قایقی باریک دراز کشیدم و پاهایم را بالا گرفتم."
"پاهایم در مورگیت است، و قلبم زیر پاهایم
وقتی اتفاق افتاد، مرد گریه کرد و خواست دوباره شروع کنیم
من ساکت بودم. چه باید می‌گفتم؟"
"بر ماسه‌های مارگیت"

می‌توانم هیچ را
به هیچ گره بزنم
ناخن‌های شکسته بر انگشت‌های کثیف
مردمِ من، مردمِ فروتنِ من
که هیچ انتظاری ندارند."
لا لا

چنین به کارتاژ شدم

در آتش در آتش در آتش در آتش
پروردگارا مرا رها کردی
رها کردی

در آتش

مرگ در آب

فله‌باسِ فنیقی، که چهارده روز از مرگش می‌گذرد
جیغِ پرندگان ماهی‌خوار،
آب‌های سهمگینِ دریا،
و سود و زیان را، از یاد برد.
موجی از ژرفا، به نجوا،
گوشت از استخوانش جدا کرد
چنین که او فراز آمد
و فرو افتاد
از سال‌های پیری و جوانی‌اش گذشت
تا گرداب بلعیدش.
جهود یا نه،
تو که سکان در پی‌ی باد می‌چرخانی
یاد آرِ فله‌باس را
که هم‌چون تو
بلند و زیبا بود

آن چه رعد گفت

پس از نورِ سرخِ مشعل‌ها بر چهره‌های عرق کرده
پس از سکوتِ سرد در باغ
پس از رنجِ احتضار در میان صخره و سنگ
زاری و فریاد
زندان و کاخ و پژواکِ رعدِ بهاری در کوهِ دوردست
مُرده است اینک آن که زنده بود
و ما که زنده بودیم، با کمی درنگ، به سوی مرگ می‌رویم

این جا آبی نیست،
مسیری از شن، تاب خورده تا فرازِ کوه
کوهی از سنگ
و آبی نیست
می‌ایستادیم و می‌نوشیدیم اگر آبی بود
نه می‌توان ایستاد، نه می‌توان اندیشید
عرقِ خشک است و پا در شن

اگر فقط آبی
میان سنگ‌ها بود
دهان مُرده‌ی کوه با دندان‌های پوسیده‌اش حتی نمی‌تواند تُف کند
این‌جا نمی‌شود ایستاد درازکشید نشست
فقط رعد و برق بی باران
سکوت حتی نیست
فقط چهره‌های سرخ و تلخ
که از درزِ درِ خانه‌های گلی پوزخند می‌زنند
اگر آب بود

و نه سنگ
اگر سنگ بود
و آب هم بود
آب
یک چشمه
برکه‌ای میان صخره
اگر صدای آب حتی بود
نه زنجره
نه آوازِ این علفِ خشک

اگر فقط صدایِ آبی اگر بر سنگ‌ها بود
آن‌جا که پرنده‌ی توکا در میان کاج‌ها می‌خواند
چک چک چیک چیک چک چک
اما آبی نیست

این سومی کیست که همیشه در کنار تو گام می‌زند
شماره که می‌کنم، من هستم و تو
اما نگاه که می‌کنم به راه سفیدِ روبرو
می‌بینم همیشه کسی در کنار تو گام می‌زند
پیچیده در ردایی و دستاری به پیش می‌لغزد
زن است یا مرد نمی‌دانم
ولی کیست این سومی که آن سوی توست؟

چه صدایی ست این بر بامِ هوا
ندبه‌ی خاموشِ مادران
که‌اند این جماعتِ در حجاب
که در دشت‌های بی‌پایان
بر زمین ترک‌خورده می‌لغزند

با افقی کوتاه گرداگردشان
چه شهری ست این،
که بر فراز کوه می چرخد و شکل می گیرد و فرو می ریزد
در این هوای بنفش
برج‌های فروپاشیده
اورشلیم آتن اسکندریه
وین لندن
غیر واقعی

زنی موهای بلند و سیاهش را محکم کشید
و بر تارهایش زخمه‌ای زد و نغمه‌ای نواخت
و خفاش‌ها در نور بنفش،
با چهره‌ای کودکانه بال کوفتند و جیغ کشیدند
و با سر از دیواری سیاه پایین خزیدند
و برج‌ها واژگون در هوا
و ناقوس‌های حافظه ضربه می زدند
و زمان را شماره می کردند
و آوازاها از برکه‌های خشک و قنات‌های بی آب

شنیده می‌شد

در این دخمه‌ی آوار میانِ کوهستان
علف

در نورِ ملایمِ ماه
بر قبرهای واژگونِ اطرافِ نمازخانه می‌خواند.
نمازخانه‌ی خراب، که خانه‌ی باد است.
پنجره‌ای ندارد و در به هم می‌خورد
استخوانِ خشک به کسی زخمی نمی‌زند.
و خروسی تنها بر بام
قو قو لی قو قو قو لی قو
در روشنای رعد.
سپس هوایی مرطوب
که باران آورد

گنگ خشک بود، و برگ‌های پژمرده در انتظار باران بودند
و ابرهای سیاه در دوردست برفرازِ *هیماوانت* بودند
جنگل خم شد، کوچک شد در سکوت

و چنین گفت رعد

دا

د/تا، چه بخشیدیم ما؟

دوست من، خونی که قلب مرا می‌لرزاند

شجاعتی بی‌رحمانه در لحظه‌ی تسلیم

که سال‌ها تدبیر بازش نمی‌تواند آورد

با همین، با همین چیزها دوام آورده‌ایم

با همین چیزها

که قرار نیست در آگهی مرگ ما، یادی از آن بشود

یا در لابه‌لای خاطراتی که عنکبوتِ بخشنده،

تاری روی آن تنید

و یا زیر این مَهر قراردادی که وکیل لاغر، آن را درهم شکست

در اتاق‌های خالی ما

دا

د/یاد هوام: من شنیده‌ام کلید یک بار در قفل می‌چرخد

فقط یک بار می‌چرخد

به کلید فکر می‌کنیم هرکس به زندانش

فکر می‌کنیم به کلید و زندان را تائید می‌کنیم

مگر شبِ شایعه

به کوریولانوس درهم شکسته، لحظه‌ای زندگی دهد

دا

دامیاتا: قایق رام بود

شاد، زیرِ دستی که آشنا به پاروها و بادبان بود

آرام بود دریا، قلبِ تو هم جواب می‌داد شاد

اگر او را به نام می‌خواندند، رام می‌شد و می‌تپید

در دست‌هایی که راهنمایش بودند

تو ساحل نشسته بودم

ماهی می‌گرفتم، پشتِ سرم بیابان

روزی، زمینِ خود را سامان خواهم داد؟

پُل لندن فرو می‌ریزد فرو می‌ریزد فرو می‌ریزد

و آن‌گاه دوباره فرود آمد در آتشی

که آن‌ها را پاک می‌کرد

پس من، کی چلچله خواهم شد- چلچله، ای چلچله

شاهزاده‌ی اِکوتیانِی برج‌های ویران

با این پاره‌ها، ویرانه‌ام را برپا کرده‌ام

پس شما را آماده خواهیم کرد
هیرونیموس دوباره دیوانه است.
داتا، دایاد هوام، دامیاتا.

شانتی شانتی شانتی

آواز عاشقانه‌ی جی. آلفرد پروفراک

اگر گمان می‌بردم پاسخِ من به کسی ست
که بازگشتش به دنیا ممکن است
دیگر این آتش در درونم زبانه نمی‌کشید
اما از آن جا که هیچ کس از آن سوی تاریکی زنده برنگشته
فارغ از ترسِ بدنامی پاسخات را خواهم داد

پس بیا برویم، تو و من،
وقتی غروب افتاده در افق
بی هوش چون بیماری روی تخت
بیا برویم، از این خیابان‌های تاریک و پرت
از کنج بگو مگوی شب‌های بی خوابی
در هتل‌های ارزان یک‌شبه
و رستوران‌هایی که زمین‌اش،
پوشیده از خاک‌اره و پوست صدف‌هاست:
از خیابان‌هایی که کشدارند مثل بحث‌های ملال‌آور
که با لحنی مودیانه
تو را به سوی پرسشی عظیم می‌برند...
نه، نپرس، که چیست؟
بیا به قرارمان برسیم

زنان می‌آیند و می‌روند در اتاق
حرف می‌زنند در باره‌ی میکِل‌آنژ

این زردُ مه که پشت به شیشه‌های پنجره می‌مالد
این زردُ دود که پوزه به شیشه‌های پنجره می‌مالد
گوش و کنار شب را لیسید
بر چاله‌های آب درنگید
تا دوده‌ی دودکش‌های فضا را بر پشت گرفت
لغزید به مهتابی و ناگهان شتاب گرفت
اما شبِ آرام اکتبر را که دید
گشتی به دور خانه زد و خوابید

وقت هست آری وقت هست
تا زردُ دود در خیابان پایین و بالا رود
و پشت به شیشه‌های پنجره بمالد؛
وقت هست، آری وقت هست
تا چهره‌ای بسازی برای دیدن چهره‌هایی که خواهی دید
وقت هست برای کشتن و آفریدن،

برای همه‌ی کارها و برای روزها، دست‌ها
تا بالا روند و پرسشی در بشقاب تو بگذارند؛
وقت برای تو و وقت برای من،
وقت برای صدها طرح و صدها تجدیدنظر در طرح
پیش از صرفِ چای و نان

زنان می‌آیند و می‌روند در اتاق
حرف می‌زنند در باره‌ی میکِل‌آنژ

وقت هست آری هست
تا بپرسم: "جرئت می‌کنم؟" و "جرئت می‌کنم؟"
وقت هست که برگردم و از پله‌ها پایین بروم،
با لکهِ روشن بر فرقِ سرم
(می‌گویند: "چه ریخته موهایش!")
کتِ صبح‌هایم،
یقه‌ی سفیدِ بالارفته تا چانه‌ام،
کراوات خوش‌رنگمِ با سنجاق ساده‌اش،
(می‌گویند: "چه لاغرند پاها و بازوهایش!")

جرئت می‌کنم
جهان بیاشوبم؟
در یک دقیقه وقت زیادی هست.
وقت برای رفتن و برگشتن تصمیم‌ها و تجدیدنظرها

زیرا همه را می‌شناسم من، از پیش می‌شناسم -
همه‌ی شب‌ها، صبح‌ها، غروب‌ها
من با قاشق‌های قهوه، زندگی‌ام را پیمانه کرده‌ام
می‌شناسم من صدای محتضران را که به مرگ می‌افتند
در پس زمینه‌ی آهنگی که از اتاق‌های دور می‌آید
چگونه شروع کنم؟

و می‌شناسم من همه‌ی نگاه‌ها را، از پیش می‌شناسم -
نگاهی که در عبارتی می‌پردازد
و آن‌گاه که پرداخته به سنجاق آویخته بر دیوار دست و پا می‌زنم
چگونه شروع کنم
ته مانده‌ی روزها و راه‌ها را بالا بیاورم
پس چگونه شروع کنم؟

و می‌شناسم من همه‌ی دست‌ها را، از پیش می‌شناسم-

دست‌ها با دست‌بندها، سفید و برهنه

(که درنورِ چراغ، گرک‌ها بورند)

عطرِ لباس است این

که پرت‌کرده حواسم را؟

بازوها آرمیده روی میز، یا پنهان زیرِ شال

و باید شروع کنم؟

و چگونه شروع کنم؟

.....

بگویم، در غروب از کوچه‌های تنگ گذر کرده‌ام

و مردانِ تنهایی را دیده‌ام با پیراهن‌های آستین بلندشان

خم‌شده از پنجره، در دودِ آبی پیپ‌هایشان؟...

شاید می‌بایست چنگکی عظیم می‌بودم

خراشنده بر زمین دریای خاموش

.....

غروب و شب چه به ناز خوابیده‌اند!

انگار، زیرِ نوازش انگشت‌های ظریف
خوابیده... خسته... یا شاید چشم‌ها را بسته
به بازی خوابند بر کف اتاق، کنارِ تو و من.
خیال می‌کنی که من بعد از صرفِ چای و کیک و بستنی
توانش را دارم لحظه را به لحظه‌ی بحرانش بکشانم؟
گرچه روزه‌دار بوده‌ام، زار زده‌ام و دعا کرده‌ام
گرچه دیده‌ام سرم را - کم پشت - آورده‌اند بر سینی
اما پیامبر نیستم --- و مهم هم نیست؛
من لحظه‌ی دودشیدنِ بزرگی‌ام را دیده‌ام
و پادویِ ابدی که گُتم را با پوزخند می‌آورد
سخن کوتاه، ترسیده بودم

نه، واقعا فکر می‌کنی ارزشش را داشت
که بعد از فنجان‌ها و بعد از چای و مزه‌ی مربا
و میان بشقاب‌ها و در لابه‌لای حرف‌های پرتی که در باره‌ی
تو و من می‌زنند
ارزشش را داشت
که با تلخ‌خندی بر لب

گویِ جهان را گویِ کوچکی کنی
و بغلتانیش به سوی پرسشی عظیم
و بگویی:

"من العاذرم، از گور برخاسته‌ام و آمده‌ام با تو
سخن بگویم همه چیز را بگویم--
شاید وقتی کسی کنار زنی بالشی را مرتب کرد
باید بگوید: "نه، چنین قصدی نداشتم.
نه، اصلاً قصدی چنین نداشتم".

واقعا ارزشش را داشت

ارزشش را داشت

بعد از غروب‌ها، آستانه‌ی درها، خیابان‌های خیس

بعد از رمان‌ها، فنجان‌های چای

دامن‌های غبار روبِ مجلس‌ها--

این‌ها و خیلی چیزهای دیگر؟

نمی‌توانم بگویم آن چه را که قصد گفتن‌اش را دارم!

اما انگار فانوسِ خیال نقشِ عصب‌هایم را انداخت

بر پرده:

ارزشش را داشت

که کسی، بعد از مرتب کردن بالشی، شالی بر شانه‌ای
به سوی پنجره بچرخد و بگوید:
"اصلاً این طوری نبود،
من چنین قصدی نداشتم، اصلاً"

.....

نه! من شاهزاده هاملت نیستم، چنین بودنی در کار هم نبود.
من سیاهی لشکر، آماده در رکاب، یکی دو صحنه‌ی کوتاه
وقتی نمایش پیش نمی‌رود، وارد می‌شوم تا رایزن شاهزاده باشم
واسطه باشم، بی‌هیچ اراده‌ای، شاد، که محرم راز باشم
سیاس و با احتیاط، پُروسواس
سخن پرداز اما ابله
پُر از شکلک، گاهی دلکک

پیر می‌شوم... پیر می‌شوم...

می‌خواهم پایین شلوارم را تا بزنم

جرئت‌اش را دارم هلویی بخورم؟

طاسی‌ام را مثل دیگران بیوشانم؟

می‌خواهم با شلوارِ سفیدِ کتانی، تنها در ساحل قدم بزنم.
شنیدم که دخترانِ دریا، برای هم آواز می‌خوانند

گمان نمی‌کنم برای من دیگر آواز بخوانند.

دیدم سوار بر موج‌ها رو به دریا می‌تازند
موی سفیدِ موج‌ها را به وقت برگشتن شانه می‌کردند
وقتی که باد آب‌ها را سیاه و سفید می‌کرد

بیتوته کردیم در تالارهای آب
در حلقه‌ی تاج‌های خزه‌ی دختران دریا
سرخ و قهوه‌ای
تا صدای آدمی بیدارمان کند و غرق شویم.

پیری

نه جوانی داری نه پیری
اما در خواب نیم روزی
انگار خواب هر دو را می بینی

اینک منم، پیرمردی در ماهی خشک
پسری برایم کتاب می خواند و من چشم به راه باران هستم

من خود نه بر دروازه های سوزان بودم
نه در باران های گرم جنگیدم
نه با چرخش خنجرم،
تا زانو در شوره زار
و زخم های نیش پشه،
جنگیدم

خانه‌ام ویرانه‌ای‌ست
و صاحب خانه‌ام چمباته‌زده در چارچوب پنجره،
جهودی که در میکده‌ای در آنتورپ نطفه‌اش بسته شد
دربروکسل آبله گرفت
و در لندن زخمش چلانده شد و پوستش ریخته شد
شب در بالادست دشت، بُز سرفه می‌کند:
صخره، جلیک، گل‌سنگ، آهن، گُه
زن در آشپزخانه است، چای دم می‌کند
شب عطسه می‌کند و هی سیخی را به چاهکِ ناجور آشپزخانه فرومی‌کند
من، پیرمردی با کله‌ای خالی
در فضا‌های بادخیز

آیات معجزه انگاشته می‌شوند. "آیه‌ای بیاور"
کلمه در کلمه، ناتوان از آوردن یک کلمه
در قن‌داقِ تاریکی
چنین در جوانی سال آمد
مسیحِ ببر

تا در ماهِ هرزه‌ی مه، بلوط، میوه‌ی توسکا و شکوفه‌ی درختِ یهودا

در میانِ بیچِ بیچ‌ها
خورده شود، تقسیم شود نوشیده شود
از سوی آقای سیلورو با دست‌های نوازشگر
او که در لیموژ در اتاق بغل
تمام شب در رفت و آمد بود

و هاکاگاوا کرنش‌کنان برابر تابلوهای تیشان
و مادام دو تورنکوئیست که شمع‌های روشن را
به اتاق تاریک آورد
و دوشیزه فون کوگپ که در راهرو چرخید با یک دست
بر دستگیره‌ی در
دوک‌های خالی
باد می‌ریسند
اشباحی ندارم من
پیرمردی در خانه‌ای لرزان
پای تپه‌ی بادخیز

بعد از این چیزها که می‌دانیم، چه جای بخشودگی دیگر؟

بدان که تاریخ دالان‌های پُر پیچ و پُر فریب فراوان دارد
درهای مخفی ورود و درهای مخفی خروج
که با زمزمه‌ی قدرت به سرکردگیِ غرور
گمراهمان می‌کند
آگاه باش
او می‌دهد هنگامی که پریشانیم
و چنان پُر فریب می‌دهد
که خود این دهش
آز را افزون‌تر می‌کند
دیر می‌دهد آنچه را که به آن باوری نیست
و اگر هنوز باوری هست
تنها در حافظه است
در بازآفرینیِ شور و تمنا
زود می‌دهد به دست‌های ناتوان
که خیال می‌کنند بی آن می‌توانند بود
تا لحظه‌ای که خوداریشان ترس بیافریند
بدان که نه دلیری نجات‌مان می‌دهد و نه ترس
گناهی عظیم را قهرمانی بایسته است.

پرهیزکاری
به اجبار جنایت‌های هولناک ماست
این اشک‌ها از خوشه‌های خشم فرو باریده‌اند

ببر می‌پرد به سالِ نو. می‌بلعدمان
نگاه کن هنوز به پایان نرسیده‌ایم
در حالی که من زیر سقفِ دیگران سنگ می‌شوم
من این معرکه را بی قصد راه نیانداختم
یا به اجبار شیاطین
که رو به پیش و گام به پس دارند
می‌خواستم یک‌رنگ باشم با تو
من نزدیکِ قلبِ تو بودم که بازگردانده شدم
تا در ترس، زیبایی
و در بازجویی و شکنجه، ترس را از دست بدهم
شورهایم از کفم رفتند
چرا باید نمی‌رفتند
وقتی هر چه که هست و هر چه که بود روزی فرسوده می‌شود
من

بینایی، بویایی، شنوایی، چشایی
لامسه‌ام را از دست دادم:
چه بایدشان می‌کردم تا به تو نزدیک‌تر شوم

این‌ها و هزار طرح کوچک و بزرگ
سرخوشی‌هذیانِ مستانه را طولانی می‌کند
تحریک ذائقه با چاشنی‌های تند
تکثیر زندگی در جنگلی از آینه‌ها،
چه کند عنکبوت، دست از کار بکشد؟
ساس شاید دیر برسد؟
دی‌بلاش، فرسکا، خانم گمل، چرخان
نه در چرخش مدارهای کهنکشان
که در ذره‌ی ذره‌های اتم

مرغ دریایی رو به باد، در وزیدن‌های تنگه‌ی بل‌آیل
یا بال‌زنان رو به هورن
پرهای سفید رو به برف، خواسته‌ی خلیج
و بادهای خطوط استوا

که پیرمردی را می‌برند
به گوشه‌ی خوابیدن
مستاجران
فکرهای مغزی خشک
در فصل خشک‌سالی.

سفر مجوسان

و سرما از همان آغاز بر ما فرود آمد
بدترین هنگام برای در سفر بودن
آن هم سفری چنین طولانی
هوا سوزآور و راه پُر ورطه
سراسر مرگ و زمستان بود
شترها با زخم‌ها در پا
گام به فرمان کسی نمی‌بردند
بر آب‌های برف غلتیدند
گاهی در حسرت بازگشت بودیم
به کاخ‌های تابستان بر دامن تپه، به ایوان‌ها
و دوشیزه‌گانِ جامه‌های ابریشم با جام‌های شربت
بعد ساربان‌ها دشنام و نفرین سردادند
فریاد زنان در پی شراب و زن
به راه دیگری رفتند
و آتش‌های شب رو به خاموشی رفت
سرپناهی هم نبود
شهرها بی‌رحم و ده‌کوره‌ها بی‌مهر

و دهاتی‌ها کثیف و حریص هم بودند
به راستی که روزگارِ سختی بود
سرانجام بهتر آن دیدیم
که شب‌ها در سفر باشیم

گاه به خوابی کوتاه می‌رفتیم
با نوایی که در گوش‌های مان می‌خواند
که جنون است این، جنون.

صبح‌گاهان به خنک‌تنگه‌ای مرطوب
در پایینِ مرزهای برف بودیم
بوی سبزه می‌آمد
با رودی روان و آسیابی که تاریکی خُرد می‌کرد
زیر آسمان کوتاه
سه درخت هم بود
و اسبی سفید و پیر در دوردستِ دشت
چارنعل می‌تاخت
سپس میخانه‌ای دیدیم

با برگ‌های تاک آویخته بر سر در
و از درزِ یکی درها
شش دست دیدیم
تاس می‌ریختند
بر سر سکه‌های سیم
و پا بر خمره‌های خالی شراب می‌کوفتند
آن‌جا هم خبری نبود
پس به سفر ادامه دادیم
در همان دم که شب آمد
نه یک دم پیش یا پس
آن مکان را دیدیم
می‌توان گفتم همان که باید بود.

و این در سال‌های بس دوری بود
خوب یادم هست
و اگر باز پیش آید
دوباره خواهیم رفت
بنویس اما، بنویس این را

که این راهی که ما رفتیم
به سوی مرگ یا تولد بود؟
تولد بود، شکی نیست. شاهد هست
من تولد، هم مرگ دیدم
گمان می‌کردم اما باهم بی‌شبهت باشند
سخت و دردآور بود این تولد
چون مرگ. مرگِ ما
به کاخ‌های مان برگشتیم به اقلیم پادشاهی
اما نه در آرامش و راحت
به میان مردم بیگانه برگشتیم
که بر آیینی کهن
آویخته به خدایانِ خود بودند
با خرسندی من اما
خواستارم مرگ دیگر را

رژہی پیروزی

سنگ، برنز، سنگ، فولاد، سنگ، برگ‌های بلوط،
سُم‌ضربه‌های اسب بر سنگ‌فرش خیابان
و پرچم‌ها. و شیپورها. نشان‌های عقاب.
چندتا؟ بشمار. و چه ازدحامی
ما در این روز، نه خود و نه شهر را به‌جا آوردیم
این مسیر معبد است، ما به هم فشار می‌آوریم و پیش می‌رویم
خیلی‌ها در انتظارند- چند نفر درانتظارند؟
چه فرقی دارد امروز؟
می‌آیند حالا؟ نه، هنوز نه، نشان‌ها را می‌شود دید
و شیپورها را می‌شود شنید.
دارند می‌آیند. او می‌آید؟
زندگی زنده‌ی آگاهِ خویشتنِ خود، تنها دریافت ماست.
می‌توانیم با صندلی‌های تاشو و سوسیس‌های مان در انتظار باشیم
چی اول از همه می‌آید؟ می‌بینی؟ به ما بگو

خب این

۵۸۰۰۰۰۰ تفنگ و تپانچه

۱۰۲۰۰۰ مسلسل

۲۸۰۰۰ خمپاره

۵۳۰۰۰ توپ و تیربار

نمی توانم بگویم چقدر فشنگ و چقدر مین و مواد منفجره
و حالا

۱۳۰۰۰ هواپیما

۲۴۰۰۰ موتور هواپیما

۵۰۰۰۰ ارابه‌ی مهمات

۵۵۰۰۰ ارابه‌ی نظامی

۱۱۰۰۰ آشپزخانه‌ی صحرایی

۱۱۵۰ نانوایی صحرایی

چقدر طول کشید. او حالا می‌آید؟ نه.

این هم کاپیتان‌های کلوب گلف

این هم پیش‌آهنگ‌ها

این هم گروه ژیمناست‌های "پواسی"

و حالا شهردار می‌آید و ملتزمین رکاب‌اش
نگاه کن، او می‌آید، نگاه کن
در چشم‌هایش پرسشی نیست یا در دست‌ها،
آرام بر یالِ اسب
چشم‌ها مراقب‌اند، منتظر، دقیق، سرد.
آه، پنهان زیرِ بالِ کبوتر، پنهان زیرِ سینه‌ی قمری
زیرِ درختِ نخل در نیم‌روز، زیرِ آبِ روان
در انتهای ساکنِ جهانِ چرخان. آه پنهان.

اینک به معبد می‌روند. آن‌گاه قربانی
اینک دوشیزه‌گان می‌آیند با خاکستردان
خاکستر
خاکستر
خاکسترِ خاکسترها
و حالا
سنگ، برنز، سنگ، فولاد، سنگ، برگ‌های بلوط،
سُم‌ضربه‌های اسب بر سنگ‌فرش خیابان

این چیزهایی بود که ما دیدیم
اما، وای، چقدر نشان‌های عقاب، چقدر شیپورا!
(عید پاک ما نرفتیم روستا و این شد که
سریل جوان را بردیم به کلیسا. ناقوس‌ها را به صدا درآوردند
و سریل جوان داد زد: نون شیرمال)
این سوسیس‌ها را نریز دور
روزی به درد خواهد خورد. خیلی حقه است. ببخشید، آتش دارید؟
آتش
آتش
سربازها به خط ایستاده بودند
سربازها ایستاده بودند

مشکلات یک دولت‌مرد

فرمان، چه فرمانی صادر کنم؟
گوشت‌ها همه کاه‌اند
از جمله، اعضای "بث"
سواران امپراتوری بریتانیا
سواران! وای
سواران لژیون ویژه
دارندگان عقاب سیاه (درجه‌ی یک و درجه‌ی دو)
دارندگان نشان خورشید تابان
فرمان،
فرمان، چه فرمانی صادر کنم؟
اولین اقدام
ایجاد کمیسیون‌هاست
کمیسیون مشورتی
کمیسیون دائمی و کمیسیون‌های ویژه
کمیسیون کار

یک منشی برای همه کافی است
چه فرمانی صادر کنم؟
آرتور ادوارد سریل پارکر تلفون چی است
با حقوقی معادل یک پوند و ده شلینگ در هفته
که سالانه پنج شلینگ اضافه خواهد شد
تا معادل دو پوند و ده شلینگ در هفته شود
هم‌چنین سی شلینگ عیدی کریسمس
و یک هفته مرخصی در سال
کمیسیونی برگزیده شد تا متخصصینی را برگزیند
تا برای تجدید سازمان اداره آب چاره‌ای بیندیشند
کمیسیونی برای خدمات عمومی، که کار اصلی‌اش
بازسازی برج و باروی دفاعی است
کمیسیونی تشکیل شد
تا با کمیسیون "ولسیان"ها درباره‌ی صلح دائم مذاکره کنند-
سازندگان نیزه و کمان و آهنگران
سازمانی برای اعتراض به کاهش سفارش‌ها ترتیب دادند
و در این اوضاع
نگهبانان در مرزها تاس می‌ریزند

و قورباغه‌ها (آه، *مانتوا*) در مرداب‌ها قورقور می‌کنند
و پشه‌های شب‌تاب
به سوی جرقه‌های افق می‌جهند
چکار باید بکنم؟
مادر، مادر
و این ردیفِ تمثال‌های خانوادگی
نیم‌تنه‌های غبارآلود
که به شکل عجیبی شبیه رومیان هستند
و به شکل غریبی همه شبیه هم هستند
روشن درشعله‌ی لرزانِ مشعلِ دارِ عرق ریزِ خمیازه‌کش
آه، پنهان زیرِ ...
پنهان زیرِ ...
جایی که پای کبوتر لحظه‌ای آرام و قرار گرفت
لحظه‌ی آرام. در آرامش نیم روز
زیر بالاترین شاخه‌های عظیم‌ترین درخت نیم‌روز
با کُرک‌های لرزانش در نسیم ملایم نیم‌روزی آرام
آنجا که گلِ سرنگون

بال‌هایش را می‌گشاید
و پیچک به نقش‌های در می‌آویزد
آه، مادر (نه در میان نیم‌تنه‌ها که نام‌شان دقیق حک شده)
سری خسته هستم در میان سرها،
با گردن‌ها، آن‌چنان قوی که سرها نگه دارند
با دماغ‌ها، آن‌چنان تیز که باد بشکافند
مادر
نمی‌توانیم باهم باشیم، به این زودی‌ها
اگر ریاضت‌ها، قربانی‌ها، مناجات‌ها، ادا شود
و هدایای قربانی‌ها، داده شود
نمی‌توانیم باشیم
آه، پنهان،
پنهان در سکون نیم‌روز، در شب قورقور آرام
بیا درهوای بال‌های خفاش کوچک
بیا با شعله‌ی ظریف شب‌تاب
افتان، خیزان، با تاج غبار
موجودات ریز، موجودات ریز

با وزوز و جیرجیرشان
در گرد و غبار در شب

آه، مادر چکار کنم؟
ما خواستار کمیسیون هستیم
کمیسیون نمایندگان و کمیسیون تحقیق
استعفاء بده، استعفاء بده ، استعفاء بده

مردان پوک

I

مردان پوکیم ما
انباشته از پوشال
به هم تکیه داده‌ایم
با کله‌ای پُرکاه، آه
پیچ پیچه می‌کنیم
با صدایی خشک
ملال آور، تهی از معنا
چون باد در علف‌زاری خشک
چون پنجه‌های موش بر شکسته‌های شیشه
در سرداب‌های خشکمان

قالبی بی قاب، سایه‌ای بی‌رنگ
نیروی فلج، حرکت ساکن

آن‌ها که با چشم‌های باز
به سرزمین دیگر مرگ رفتند
ما را به یاد دارند- یادشان اگر باشد-
نه چون ارواحِ خشمگینِ سرگردان

چون مردان پوک
انباشته از پوشال

II

چشم‌هایی که در رویاها نمی‌توانم دید
در سرزمین رویایی مرگ
ظاهر نمی‌شوند:
آن‌جا، چشم‌ها
نور خورشید بر ستونی شکسته‌اند
درختی جنبنده آن جاست
و صداها
در بادِ آوازخوان
غریب‌تر و مهیب‌تر
از ستاره‌ی رنگ‌پریده‌اند

مگذار نزدیک‌تر شوم در سرزمین رویایی مرگ
بگذار من هم لباس مبدل به تن کنم:
موی موش، پوست کلاغ، چوب‌پاره در کشت‌زار

که به رفتار باد رفتار می کند
نه نزدیک‌تر-

نه آن دیدار بی‌بازگشت
در سرزمین غروب

III

این سرزمینِ مرگ است
این سرزمینِ کاکتوس است
این جا پیکره‌های سنگی بر پا ایستاده،
التماسِ دست‌های مردی مرده را می‌پذیرند
این جا
در پرتوی ستاره‌ای پریده‌رنگ

چنین است در سرزمینِ دیگر مرگ:
بیدار شدن در تنهایی
به لحظه‌ای که

از التهاب می لرزیم
لبهایی خواهان بوسه‌اند
و نیایش به سنگ شکسته بدل می‌شود

IV

این جا چشم‌ها دیده نمی‌شوند
این جا هیچ چشمی نیست
در این دره‌ی ستاره‌های رو به مرگ
در این دره‌ی پوک
این آرواره‌ی شکسته‌ی سرزمین از دست‌رفته‌ی ما

در این آخرین وعده‌گاه
کورمال پیش می‌رویم
حرف نمی‌زنیم
گرد آمده
بر ساحل این رودِ متورم
کوریم،

مگر چشم‌ها
دوباره ظاهر شوند
هم‌چون ستاره‌ی ابد
گل‌های بی‌شمار سرخِ سرزمینِ غروبِ مرگ
امیدی فقط برایِ مردانِ تهی

V

دور کاکتوس می‌چرخیم
کاکتوسی پُرخار، کاکتوسی پُرخار
دور کاکتوس می‌چرخیم
در ساعت پنج صبح

میان تصور
و واقعیت
میان حرکت
و عمل

سایه می‌افتد

چون زمین از آن توست

میان خیال

و آفرینش

میان حس

و تأثر

سایه می‌افتد

زندگی طولانی است

میان تمنا

و تشنج

میان توانایی

و وجود

میان بودن

و سقوط

سایه می‌افتد

چون زمین از آن توست

چون از آن تو

زندگی هست
چون از آن توست

چنین به پایان می رسد جهان
چنین به پایان می رسد جهان
چنین به پایان می رسد جهان
نه با انفجاری که با ناله‌ای

چند شعر کوتاه

صبح کنار پنجره

صدای تق تق سینیِ صبحانه
از آشپزخانه‌ی پایین می آید
در پیاده‌روهای پاخورده
حس می‌کنم
پشت درهای باغ
روحِ نمودِ خاکستریِ خدمت‌کارها
نامیدانه جوانه می‌زند
موج‌های قهوه‌ایِ مه
چهره‌های کج و کوچ خیابان را به سوی من پرتاب می‌کند
و از زنی که با دامنیِ گل‌آلود شتابان می‌گذرد
لبخندی می‌دزد، لبخندی بی‌هدف
که پر پر می‌زند در هوا
و گم می‌شود بر بامِ خانه‌ها

سطرهایی برای کوکوس کاروای و میرزا مراد علی بیگ*

چه وحشتناک است دیدنِ الیوت
ترکیبش در اندازه‌های کلیسایی
سختِ پیشانی
با دهان چفت
حرف‌هایش ضروری و لازم
در حدود چیزهای ضرور
شاید و اما، اگر و مگر
چه وحشتناک است دیدنِ الیوت
سگِ دم‌بریده
در پالتوِ پشم
گربه‌ای آب‌کشیده
و کلاهی تخت
چه وحشتناک است دیدنِ الیوت
(چه پُر حرف باشد چه خاموش)

* ترجمه‌ی خیلی آزاد

تکه‌ای از « صخره »

آن جا که کلام من خاموش است
در سرزمین گیاهان تزئینی
و پیراهن‌های سفیدِ تنیس
آن جا که خرگوش چاله خواهد کند
و باز خواهد گشت خار
خواهد روئید گزنه‌ها بر شن‌زار
و باد خواهد گفت
این جا آدم‌های شریف و بی‌خدا
زندگی می‌کردند
و تنها یادگارشان
خیابانِ آسفالت
و یک هزار توپِ هدر رفته‌ی گلف

نیوهمپشایر

صدایِ کودکان در باغ میوه
میانِ شکوفه و رسیدنِ میوه
سری زرین، سری سرخ
میان بلندای سبز و ریشه
بال سیاه، بال قهوه‌ای
تاب می‌خورند
بیست سال و بهار به پایان رسیده
امروز سوگ، فردا سوگ‌ها
بیوشان مرا، نور - در - برگ‌ها
سری زرین، بالی سیاه
می‌پیچند، می‌چرخند
می‌خوانند، می‌پرنند
به سمت سیب‌های رسیده

ساعت چهار توفان شد

ساعت چهار توفان شد
برخاست توفان
و ناقوس‌ها را به کار انداخت
ناقوس‌ها که بین مرگ و زندگی تاب می‌خورند
این‌جا در سرزمینِ خیالی مرگ
پژواکِ بیداری هیاهوی قدرت‌ها
رویاست یا چیست این
وقتی که پوست رود تیره
چهره‌ای می‌شود
و اشک عرق می‌کند
آن سوی رود تیره دیدم
آتشِ اردوگاه نیزه‌های غریبی می‌لرزاند
این‌جا، کنار رود دیگر مرگ
نیزه‌های سواران تاتار می‌لرزند

»سنت و استعداد فردی« - تی.اس. الیوت

در ادبیات انگلیسی، ما به ندرت از سنت حرف می‌زنیم و هرگاه از آن یاد می‌کنیم برای تأسف‌خوردن از غیبت آن است. نمی‌توانیم به سنتی "خاص" یا "عام" اشاره کنیم. حداکثر استفاده از این صفت این است که بگوییم این یا آن نوع شعر "سنتی" یا "خیلی سنتی" است. سنت اگر هم در نوشته‌ای ظاهر شود به قصد رد آن است. یا به طور ضمنی و سرپسته پذیرفتنی است. و این پذیرفتن انگار به خاطر لذت‌بردن ما از بازسازی بناهای باستانی است. شما نمی‌توانید واژه‌ی سنت را خوشایند گوش انگلیسی‌ها کنید مگر این‌که به علم باستان‌شناسی اشاره کنید، که اشاره‌ای است اطمینان‌بخش.

در بررسی آثار نویسندگانی که زنده‌اند یا نیستند احتمالاً به این واژه بر نمی‌خوریم. هر ملتی، نژادی، نه تنها ذهنیت خلاق که ذهنیت انتقادی خویش را دارد؛ و این ذهنیت حتی به کمبودها و محدودیت‌های عادات انتقادی خود در مقایسه با نوابغ خلاقش کم‌تر آگاه است. ما به خاطر آثار انتقادی فراوانی که در باره‌ی شیوه‌های نقد به فرانسوی نوشته شده، می‌دانیم یا گمان می‌کنیم فرانسوی‌ها از ما نقادترند (از بس که بی‌اطلاع‌ایم) و گاهی حتی به خود می‌بالیم، انگار فرانسوی‌ها از ما کمتر خودانگیخته‌اند. شاید فرانسوی‌ها این‌طور باشند اما از یاد نبریم که نقد مثل نفس کشیدن

ضروری است. تصویری که بعد از خواندن کتابی در ذهن ما نقش می‌بندد و احساس خود را نباید به هیچ‌وجه کم اهمیت‌تر از ذهنیت انتقادی فرانسوی‌ها دانست. یک نکته روشن است و آن، گرایش و میل ما به پافشاری در ستایش از شاعری است که ظاهراً در کارش چیزی یافته‌ایم که شباهتی به دیگران ندارد و مختص اوست، یعنی گوهر خود فرد. شاد از یافتن تفاوت این شاعر با شاعران گذشته، به خصوص آن‌هایی که از نظر زمانی به او نزدیک‌ترند، دنبال تفاوت‌های بیشتری می‌گردیم تا راضی‌تر شویم. اما اگر بدون این پیش‌داوری نگاه کنیم، خواهیم دید نه تنها بهترین کارهای این شاعر بلکه فردی و ابتکاری‌ترین بخش‌های شعرش در آثار شاعران پیش از او وجود داشته و آن‌ها با تمام قدرت حضور خود را اعلام می‌کنند. البته منظوم آثار دوران بلوغ کامل شاعران است و نه کارهای دوران حساس نوجوانی.

اما اگر ارثی که به ما می‌رسد، فقط پوسته‌ی سنت باشد، یعنی پیروی کورکورانه از نسل‌های پیش، آن‌وقت «سنت» در بهترین شکل‌اش نامید کننده است. ما خیلی از این موج‌های سطحی را دیده‌ایم که آمده‌اند و رفته‌اند. البته که تجربه‌های تازه بهتر از تکرار و درجا زدن است، اما مفهوم سنت بسیار گسترده است. نمی‌توان آن را به راحتی و ساده به ارث برد. برای بدست‌آوردنش باید زیاد زحمت بکشید. سنت در درجه اول، حامل

حسِ تاریخی ماست. این حسِ تاریخی برای کسی که بخواهد بعد از ۲۵سالگی شاعر بماند حیاتی است؛ این حسِ تاریخی می‌گوید نویسندگان گذشته تنها به گذشته تعلق ندارند، معاصر ما هم هستند.

این حسِ تاریخی فرد را وادار می‌کند فقط به پشتوانه‌ی نسل خویش ننویسد، با این احساس بنویسد که کل ادبیات اروپا از هومر به بعد، از جمله ادبیات سرزمین خودش حی و حاضرند و هم‌زمان باهم نظمی می‌آفریند. این حسِ تاریخی یعنی همین لحظه که داریم می‌نویسیم همان قدر گذرا است که جاودانی. و در عین حال با هم‌اند. همین حس است که نویسنده‌ای را سنتی می‌کند و هم‌زمان او را آگاه می‌کند به جایگاه واقعی‌اش در میان معاصران.

هیچ شاعر یا هنرمندی به تنهایی دارای کمال مطلق نیست، ارزش کار و نقد آثارش، در پیوند با نقد شاعران و هنرمندان پیش از او معنا می‌یابد. نمی‌توانید کارهایش را جدا از دیگران ارزیابی کنید. باید او را در شباهت‌ها و تفاوت‌هایش به شاعران گذشته بسنجید. منظورم نقدِ تاریخی محض نیست، تاکید بر زیبایی‌شناسی اثر است. این‌که شاعر می‌خواهد به شباهت‌ها و پیوندهای خود با شاعران گذشته پی ببرد، نیازی یک‌جانبه نیست؛ یک نوآوریِ هنری هم‌زمان آثار هنری گذشته را هم نو می‌کند.

آثار بزرگ ادبی نظم ایده‌آلی را شکل می‌دهند که با هر نوآوری هنری (اگر واقعا نوآوری باشد) جرح و تعدیل می‌شوند. نظم هنری فقط پیش از نوآوری‌ها کامل است؛ اگر این نظم بخواهد پس از نوآوری و گسستی که در پی دارد هم‌چنان کامل بماند، باید به صورت جزئی هم که شده، اصلاح شود؛ و از این طریق **همه‌ی** روابط، مناسبات و ارزش‌های حاکم بر اثر هنری نسبت به کل نظم موجود دوباره تنظیم شود. این همان وحدت نو و کهنه است. هرکس که چنین نظمی را در شکل اروپایی‌اش در ادبیات انگلیسی، دنبال کرده باشد می‌پذیرد که آثار گذشته همان قدر تحت تاثیر آثار معاصر جرح و تعدیل می‌شوند که آثار معاصر از گذشته. شاعر آگاه بر این روند، دشواری‌ها و مسئولیت‌های بزرگش را می‌شناسد و می‌داند که کارهایش ناگزیر با معیارهای گذشته ارزیابی خواهد شد. می‌گوییم ارزیابی و نه مُثله کردن اثر؛ نه این که بگوییم اثر این شاعر به خوبی آثار شاعران مرده، یا بهتر یا بدتر از آنهاست؛ اثر ادبی با محک و معیار نقدهای بی‌اعتبار هم ارزیابی نمی‌شود. ارزیابی، مقایسه دو اثر ادبی است که در پیوند متقابل با یکدیگر دآوری می‌شوند. مقایسه‌ای برای شناخت نوآوری، نه مقایسه برای مقایسه، چه در این صورت دیگر نوآوری نیست. بنابراین اثر هنری نیست. ما نمی‌توانیم با اطمینان بگوییم این نوآوری ادبی ارزشمندتر است چون مقبولیت اجتماعی‌اش بیشتر است اما مقبولیت اجتماعی آزمونی برای

ارزشِ اثر است. آزمونی که باید آگاهانه و با احتیاط از آن استفاده کنیم چون در مقایسه دو اثر هیچ‌کس مصون از خطا نیست.

می‌گوییم به نظر می‌رسد این اثر شبیه آن یکی است یا نه، اثری فردی است ولی کمابیش شباهت‌هایی به آن یکی اثر دارد؛ اما تشخیص این نکته که چه چیز آن فردی و چه چیز آن شبیه آن یکی اثر است آسان نیست. برای شرح روشن‌تر پیوند شاعر با گذشته باید گفت: او نه می‌تواند گذشته را توده‌ی بی‌شکلی تلقی کند، خوراکی حاضر و آماده و هرچقدر دلش خواست از آن ببلعد، و نه می‌تواند با یک یا دو تعریف و تمجید یا با تکیه به دوره‌ای که می‌پسندد چهره‌ی کاملی از خود بیافریند. اولین درس اعتباری ندارد. دومین درس تجربه‌ی مهم دوره‌ی جوانی‌ست و سومین درس همه‌ی آن چیزهایی‌ست که در آینده با لذت و علاقه به دست می‌آوریم. شاعر باید جریان‌های ادبی مهم معاصر را بشناسد، که به هیچ‌روی ربطی هم به دنباله روی از مشاهیر ندارد. شاعر باید بداند که بر هنر چیزی افزوده نمی‌شود بلکه این دست مایه‌های هنری‌ست که مدام تغییر می‌کنند. باید بداند که ذهنیت اروپایی - ذهنیت کشور خودش - که در طولِ عمر شکل می‌گیرد و دگرگون می‌شود به مراتب از ذهنیت شخصی او مهم‌تر است. چنین دگرشدنی پیشرفتی است که چیزی را پشت

سررها نمی‌کند، نه شکسپیر را عتیقه و بی‌اعتبار اعلام می‌کند و نه هومر را و نه نقاشی‌های بر صخره کشیده‌ی نقاش ماگدالنین را. این پیشرفت، شاید پالایش است ولی بدون شک با پیچیدگی و پی‌آمدش، از نگاه هنرمند هر نوع پیشرفتی نیست. شاید از دید یک روان‌شناس هم به اندازه‌ای که **ما تصور می‌کنیم بهبود نباشد**؛ شاید در پایان بر اساس پیچیدگی‌های روابط اقتصادی و پیشرفت‌های فنی قابل تعریف باشد. تفاوت حال و گذشته این است که حال خودآگاه ما به اندازه‌ای از گذشته می‌داند، و به گونه‌ای می‌داند، که آگاهی گذشتگان از خودشان نیز بر آن آگاه نیست. نقل قولی می‌گوید: "به این دلیل نویسندگان مرده این همه از ما دور شده‌اند که ما خیلی بیشتر از آنچه که آن‌ها در باره‌ی خود می‌دانستند، می‌دانیم".

من به این ایرادهای رایجی که از طرح من در باره‌ی **صناعت شاعری** می‌گیرند آگاهم. یعنی اعتراض من به مشی ادیبانی که به صورت خنده‌داری داشتن دفتر و دستک در فضل و دانش را برای شاعر ضروری می‌دانند. ادعایی که به استناد زندگی شاعران از هر جرگه‌ای که باشند نقض می‌شود. حتی می‌توان گفت که دانش زیاد از حد حساسیت شاعرانه را به بیراهه می‌برد، یا نابود می‌کند. شاعر باید به اندازه‌ای بداند که ضروری است و با تنبلی‌اش ملازم است. نباید دانش را به آنچه در محفل‌ها

می‌گذرد و در بهترین شکلش رقابت و خودنمایی برای شهرت است، محدود کنیم. بعضی‌ها دانش را یک‌باره جذب می‌کنند اما بیشتر افراد باید به آرامی برای به دست آوردنش زحمت بکشند. آموخته‌های تاریخی شکسپیر از پلوتارک، اساسی‌تر از کسانی است که تاریخ را از موزه بریتانیا آموخته‌اند. آن‌چه باید بر آن تاکید کرد این است که شاعر باید از گذشته‌ی ادبی خود آگاه باشد و این آگاهی را در طول فعالیت هنری‌اش بی‌وقفه ادامه دهد. این یعنی تسلیم شدن دائمی شاعر، گویی در آن لحظه تسلیم شدن بخواهد به چیز والاتری برسد. پیشرفت یک هنرمند از خودگذشتگی بی‌وقفه است، محو شخصیت است.

در ادامه باید روند شخصیت زدایی و رابطه‌اش را با درک سنت تعریف کنیم. در این جا شاید بگوییم هنر به علم نزدیک می‌شود. بنابراین می‌خواهم توجه شما را به یک مثال جلب کنم، و آن اتفاقی است که برای تکه‌ای پلاتین ناب می‌افتد وقتی آن را در محفظه‌ای حاوی اکسیژن و اکسید گوگرد می‌گذاریم.

نقد صادقانه و دقیق، با شعر کار دارد نه با شاعر. اگر ما به سر و صدایی که نقدهای روزنامه‌ها به پا می‌کنند و وزوز تکراری و عامیانه‌ای را که سر می‌دهند گوش کنیم، نام شاعران بسیاری را خواهیم شنید؛ اما اگر بی‌خیال سال‌نامه‌های شعر، در جست‌وجوی لذت شعری باشیم به ندرت به شعری برمی‌خوریم.

در بخش اول مقاله تلاش کردم اهمیت رابطه‌ی یک شعر را با اشعار شاعران نشان بدهم، و مفهومی از شعر هم‌چون سازواره‌ای زنده را پیشنهاد کردم. جنبه دیگر این نظریه‌ی غیرشخصی شعر، رابطه‌ی شعر با شاعر است و به مثال پلاتین و اکسید گوگرد اشاره کردم تا بگویم ذهن شاعری که به کمال شعری رسیده، چه تفاوت‌هایی با شاعر تازه کار دارد. تفاوت در ارزش‌گذاری «شخصیت» آن‌ها نیست. نه این که شاعری که به کمال شعری رسیده، حتماً شاعر جالب‌تری است یا حرف مهم‌تری برای گفتن دارد؛ بلکه این است که او واسطه‌ی انتقال کامل‌تری است، حس‌های متفاوت و ویژه در او آزادی بیشتری می‌یابند تا ترکیب‌های تازه‌ای بیافریند. مثالی که آوردم کارکرد کاتالیزور بود. وقتی دو گاز نام‌برده در کنار پلاتین با هم ترکیب می‌شوند اسید سولفوریک به وجود می‌آید. این فعل و انفعال شیمیایی فقط با وجود پلاتین عملی می‌شود، با این وجود ترکیب جدید هیچ اثری از پلاتین در خود ندارد و پلاتین هم آشکارا دست نخورده باقی

مانده است، بی هیچ تغییری، خنثی و بی‌اثر. ذهن شاعر آن رگه‌ی پلاتین است. بسته به تجربه فردی، این اتفاق ممکن است کامل یا ناقص برای او رخ دهد. اما هر چه هنرمندِ کامل‌تری باشد این فعل و انفعال‌ها به شکل درونی و کامل‌تری رخ می‌دهد. او به این رنج تن می‌دهد و ذهنی است که خلق می‌کند و هر چه هنرمندِ کامل‌تری باشد، بهتر احساس‌های متفاوت را دست‌مایه کار هنری‌اند جذب و آن‌ها را با ماهیتی نو بازآفرینی می‌کند. باید توجه کرد که در این تجربه، عناصری که در کنار کاتالیزور ترکیب می‌شوند دو نوعند: احساسات و عواطف. تاثیر هنری، تجربه‌ای است متفاوت با هر نوع تجربه‌ی دیگر. شاید اثر یک هیجان عاطفی یا ترکیب چند حس متفاوت باشد که در واژه‌ها، سطرها و یا تصویرهایی خاص به شاعر رسیده و او ممکن است چیزی به آن افزوده باشد تا نتیجه نهایی را به دست آورد یا ممکن است شعری بزرگ گفته شود بی آنکه تحت تاثیر مستقیم عواطف باشد. شعری باشد که فقط با حس شکل گرفته است. بخش پانزدهام برزخ (*Brunetto Latini*) آشکارا بیان هیجان عاطفی درچنین شرایطی است. اما تاثیرش به تنهایی، مانند هر اثر هنری دیگر حاصل پیچیدگی چشم‌گیر جزئیات است. رباعی پایانی تصویری به ما می‌دهد، حسی که انگار داریم به تصویری می‌رسیم که «رسید». تصویری که به سادگی در ذهن پیش از این لحظه‌ی شاعر، ظاهر نشده، بلکه

احتمالاً در ذهن او انتظار می‌کشیده تا به شکلی که شاعر به آن می‌دهد، ظاهر شود. ذهن شاعر در واقع گنج‌های است که احساسات، تصویرها و سطرهای بی‌شماری را در خود جای می‌دهد و نظم می‌بخشد، همه در ذهن می‌مانند تا آن گاه که اجزایی که می‌توانند ترکیب نوی را بی‌آفرینند در کنار هم به وحدت برسند. اگر شما چند قطعه‌ی برجسته از شعرهای بزرگ را باهم مقایسه کنید می‌بینید که تنوع ترکیب‌ها چقدر گسترده و بی‌نظیر است. هم‌چنین می‌بینید که فاقد هرگونه معیار نیمه اخلاقی «تعالی کلام» است. «عظمت» شعر تنها به فشردگی عواطف و اجزای آن نیست، بلکه به فشردگی روند هنرمندانه آن است، به چگونگی پیوند اجزا شعر با یک‌دیگر.

داستان پائلو و فرانچسکا [دانته] از عواطف صریح و روشن استفاده می‌کند، اما قدرت شعر چیزی متفاوت از شدت تأثیری است که خواننده تجربه می‌کند. از طرفی این صحنه قوی‌تر از بخش بیست و ششم سفرهای اولیس نیست که تحت تأثیر مستقیم عواطف نیست. البته روند تغییر عواطف تنوع گسترده‌ای دارد؛ تأثیر هنری ماجرای قتل آگاممنون، عذاب روحی آتللو، آشکارا تأثیر اصیل‌تری دارد تا صحنه‌های دانته. در آگاممنون، عواطف هنرمندانه به روح تماشاگر یا خواننده نفوذ می‌کند و به عواطف خود او تبدیل می‌شود و در آتللو تماشاگر با شخصیت اصلی نمایش هم‌ذات

پنداری می‌کند. میان هنر و رویداد تفاوت همیشه مطلق است؛ مجموعه‌ی ماجراهایی که به قتل آگاممنون ختم می‌شود احتمالاً همان قدر پیچیده و فشرده است که داستان سفرهای اولیس. در هر دو مورد جزئیات وقایع چنان درهم تنیده می‌شوند که کل واحدی را می‌آفریند. قصیده‌ی جان کیتز دربرگیرنده‌ی احساسات گوناگونی است که هیچ رابطه‌ی خاصی با نام «هزاردستان» ندارد اما هزاردستان با جذابیت نامش و محبوبیت و اعتبارش، این احساسات گوناگون را درهم می‌آمیزد و کل واحدی می‌آفریند. دیدگاهی که من تلاش می‌کنم به شکل انتقادی با آن برخورد کنم شاید به نظریه‌ی متافیزیکی وحدت مادی روح نزدیک باشد. منظورم این است که شاعر نه تنها «شخصیتی» برای بیان خودش دارد بلکه واسطه‌ی انتقال هم هست و این واسطه است که تاثیر و تجربه را به شیوه‌ای غیرمنتظره ترکیب می‌کند و نه شخصیت شاعر. ممکن است حوادث مهمی برای شاعر اتفاق بیفتد که نقشی در شعر نداشته باشند. آن تجربیاتی که نقش مهمی در خلق شعر بازی می‌کنند ممکن است به لحاظ فردی کاملاً بی‌اهمیت باشند.

نوشتن شعر کار بزرگ و دشواری است که باید آگاهانه و دقیق باشد. در واقع شاعر بد معمولاً نمی‌داند کجا باید بداند و آن‌جا که نباید، می‌داند. این دو اشتباه شعرش را «شخصی» می‌کند. شعر نه رها کردن عواطف بلکه

رهاشدن از عواطف است؛ شعر بیان احوالات شخصی نیست بلکه فرار از آنهاست. البته فقط آنها که عواطف و شخصیتی دارند می‌دانند رهاشدن یعنی چه.

این مقاله به متافیزیک و عرفان نمی‌پردازد و محدود به آن نتایج عملی است که می‌تواند برای فرد مسئول و علاقمند به شعر مفید باشد. تلاش برای جلب توجه افراد از شاعر به شعر، هدفی قابل ستایش است: چرا که ما را به ارزیابی عادلانه‌تری از شعر واقعی، شعر بد و شعر خوب می‌رساند. بسیاری بیان آهنگینِ عواطف صمیمی را ارج می‌نهند، و شمار محدودتری هم هستند که برتری تکنیکی شعر را می‌توانند بشناسند اما کسانی که بدانند چه وقت بیان عواطف خوب است انگشت‌شماراند، عواطفی که در درون شعر جان می‌گیرد و نه در تاریخچه‌ی زندگی شاعر. عواطف هنری غیرشخصی است و شاعر بدون تسلیم شدن کامل به کارش نمی‌تواند به این غیرشخصی بودن در شعر برسد. فقط دانستن این‌که شاعر چه باید بکند کافی نیست. زیستن در لحظه‌ی حاضر گذشته، که صرفاً زمان حال نیست، مهم است. تنها آگاهی بر آثار ادبی گذشته هم کافی نیست بلکه شاعر باید به ادبیات معاصر هم آگاهی داشته باشد.